

ستاره بلعیده شده

قسمت: ۱۶

مترجم: درسا

ویراستار: سروش

ارائه‌ای از گروه ناولیست.

کانال تلگرامی ما:

@NovelEast



NOVELEAST
ORDER OF REBEL RAVENS

اتاقی که لو فنگ و داخلش برده بودن تنگ و تاریک بود و سوز سردی از داخلش می‌اومد. جووری که لرزه به اندام هر تازه واردی می‌نداخت ولی لو فنگ با بی خیالی تمام داشت با کنجکاوی اتاق و می‌گشت.

با خودش فکر کرد: «اینکه اونا برای بازجویی منو به همچین اتاق درب و داغونی آوردن و اسپیلتشم روی همچین دمای سردی تنظیم کردن فقط می‌تونه یه دلیل داشته باشه... بازی های روانی قبل از بازجویی.»

لو فنگ که آزمون مبارز محتمل رو پاس کرده بود و قبلشم حسابی با اینجور حيله ها و روش‌ها آشنا بود از همون لحظه‌ی ورود دوزاریش افتاده بود.

توی اتاق دیگه ای تعدادی پلیس پشت مانیتور نشسته بودن و از طریق دوربین های امنیتی حرکات لو فنگو تحت نظر گرفته بودن. بعد از حدود نیم ساعت یکی از پلیس ها که زن جوونی بود با تعجب گفت: رییس چطوریه که این پسره انقد آرومه؟ «معمولا وقتی یه نفر حدود نیم ساعت تو اتاق بازجویی می‌مونه از زور استرس و فشار وحشت زده می‌شه...»

مرد مسن کچلی که به نظر می‌اومد رییسشون باشه جواب داد: «اونو دست کم نگیر پروفایلش می‌گه که اون یکی از اعضای نخبه‌ی دوجوئه و دلیل آوردنش به اینجا هم مجروح کردن ۴ نفر دیگه از اعضای نخبه‌س.»

یکی از پلیسای جوون که مرد خوش قیافه ای بود اظهار نظر کرد: «یک به چهار اونا رو برده؟ اگه انقدر قویه پس احتمالش می‌ره که یه مبارز یا یه مبارز محتمل باشه. اگه اینطور باشه برامون مشکل پیش می‌اد...»

مرد مسن دوباره پروفایلو نگاه کرد. «نچ چیزی در این باره تو پروفایلش نیست، ژایو یانگ بیا بریم برای بازجویی.»

توی اتاق بازجویی لو فنگ که حدود نیم ساعت منتظرشون بود بهشون لبخند زد. «اوه بالاخره اومدین»، مرد مسن از این خونسردی و آرامش فنگ شوکه شد ولی سعی کرد چیزی بروز نده و کنار پلیس جوون دیگه ای که باهاش اومده بود پشت میز بازجویی نشست و لبخند زد: «متاسفم که منتظرتون گذاشتیم. مشغول چندتا بازجویی دیگه بودیم واسه همین یکم دیر شد.»

لو فنگ دستشو تکون داد. «مشکلی نیست.» و بعد پرسید: «راستی کارگرای شرکت... اونا چی شدن؟»

مرد مسن با لحن دوستانه‌ای جواب داد: «برشون گردوندیم خونه.»

لو فنگ سر تکون داد، قابل پیش بینی بود. لو هونگ گو و همکاراش اونجا نقش قربانی رو داشتن پس طبیعتا پلیسا فرستاده بودنشون خونه.

مرد مسن یهو جدی شد: «ما از اون سه تا کارگر و ژانگ هایو بای و سه تا بادیگاردی که زخمی کرده بودی بازجویی کردیم... فنگ اوضاع کاملا بر علیه توه. چیزی داری که بگی؟»

معمولا وقتی که یکی می شنید اوضاع بر علیه دست پاچه می شد و سعی می کرد خودشو توجیه کنه اما لو فنگ فقط لبخند زد: «چیز زیادی ندارم که بگم. اون ژانگ هایو بای و بادیگارداش یه مشت عوضین... اونا پدرم و کتک زدن پس منم تصمیم گرفتم یه درس حسابی بهشون بدم.»

دوتا پلیسی که اونجا نشسته بودن داشتن از تعجب شاخ در می آوردن. بعد از چند لحظه سکوت یهو مرد مسن با مشت روی میز کوبید و داد زد: «لو فنگ دست از بچه بازی بردار... محض اطلاعات ما پلیسیم و تو الان تو اتاق بازجویی هستی پس دست از این رفتار خودپسندانت بردار!»

لو فنگ با آرامش گفت: «خودپسندانه؟ من فقط حقیقتو گفتم؟» و ادامه داد: «این همه‌ی چیزیه که برای گفتن داشتم.»

مرد مسن اخماشو تو هم کرد: «لو فنگ این تکبرت به هیچ جا نمیرسوندت. به جرم ضرب و شتم ممکنه چند سال برات حبس بیرن. به نفعته که مثل آدم بهمون بگی اونجا دقیقا چه اتفاقاتی افتاد؟»

لو فنگ سرشو تکون داد. «خیلی دوست داشتم که توضیح بدم ولی واقعا همش همون چیزی بود که گفتم اونا بابامو کتک زده بودن و منم رفتم از خجالتشون دراومدم.»

پلیس مسن که اخماش همچنان تو هم بود به لو فنگ که بعد از اون جمله ساکت نشسته بود نگاه کرد و بعد از چند لحظه گفت: «خیلی خب باشه... امیدوارم بعدا پشیمون نشی» و بعد با صدای بلندتری گفت:

«بیاریدش»

دوتا افسر قوی جثه اومدن تو اتاق و می خواستن با اجبار اونو با خودشون بیرن ولی لو فنگ با آرامش و همینطور که لبخند می زد همراهیشون کرد.

زندان منطقه‌ی ژئی ان دقیقا کنار ایستگاه پلیس قرار داشت.

به دلیل اهمیت زیادی که به مبارزا و مبارزه داده می شد، تعداد دعوها و میل به خشونت بالا رفته بود و به همین خاطر هر منطقه زندان و ایستگاه پلیس مخصوص خودشو داشت.

لو فنگ رو به زندان منطقه ی ژئی ان بردن و بعد از اینکه لباس خاکستری مخصوص زندان رو پوشید به سمت سلولی که قرار بود توش زندانی بشه بردنش.

نگهبان زندان لو فنگو به داخل اتاقی هل داد. «اتاق ۲۹۹، برو داخل...» و بعد درو پشت سرش قفل کرد.

افرادی که توی اون سلول بودن بیشتر دله دزدا و اراذل اوباش و راننده‌های مست و اینجور چیزا بودن.

جرم لو فنگ چیز بزرگ یا زیادی نبود و به عبارتی یه دعوای ساده بین چند نفر بود ولی حالا که پای پلیس هم به قضیه باز شده بود ممکن بود واقعا چند سال حبس بهش بدن.

داخل سلول جوون کچلی که تتوی بزرگی رو یکی از بازوهاش داشت روی یکی از تختا دراز کشیده بود و مرد پیری مطیعانه ماساژش می داد با صدای بلندی گفت: «به به عضو جدید داریم!» و به لو فنگ زل زد.

«همش پوست و استخونی که ولی بدم نیستیا... بیا به عمو یه بوس بده جیگر!»

لو فنگ به مرد زل زد، اون تا حالا شایعاتی راجب قلدری و اذیت و آزار تو زندانا شنیده بود ولی این اولین بار بود که با چشم چنین چیزی رو می دید.

مرد کچل که جوابی نگرفته بود پاشد ایستاد: «هوی مگه کری با تو حرف زدم!»

کنجکاوی لو فنگ برانگیخته شده بود: « جالبه... جالبه...»

مرد کچل که حس کرده بود لو فنگ بهش بی احترامی کرده دستاشو مشت کرد و به سمت فنگ رفت.

«مثل این که تنت می خاره بچه جون.»

لو فنگ با حرکت سریعی میج مرد رو گرفت، مرد وحشیانه سعی کرد دستشو آزاد کنه اما نمیتونست و حس می کرد دستش توسط زنجیری آهنی بسته شده، فنگ جوری

گیرش انداخته بود که نمیتونست هیچ حرکتی بزنه و این باعث شد پوزخندش محو شه و نشونه های ترس تو صورتش پدید اومدن و فهمید که با بد کسی در افتاده.

لو فنگ دست مرد و پیچوند. «که بوس می خواستی؟ ها؟»

مرد کچل خودشو روی زمین انداخت.

«برادر منو ببخش، من دست کمت گرفته بودم.»

درد شدیدی که توی دستش پیچید باعث شد فریادش بره بالا. «ایی ای ای!»

لو فنگ آن مرد و با قدرت کوبوند سینه ی دیوار و پوزخند زد. «اگه بازم بوس خواستی عارف نکنیا حتما بهم بگو!» و با گفتن این، مردو ول کرد و با یه جهش خودشو به یکی از تختا رسوند و خودشو پرت کرد روش.

مرد کچل به گوشه ای خزید و دست مجروحش و مالید بلکه یکم دردش کمتر بشه.

مرد پیر و مرد جوون لاغر اندامی که اونا هم تو همون سلول بودن ماتشون برده بود.

یکی از نگهبانا که صدای دعوا رو شنیده بود اومد ببینه که چی شده و با دیدن منظره ی رو به روش خندید. «هی کچل خان چی شده؟ این دفعه هوانگ کوچولومون با کی دعوا کرده؟ عاه راسی اون دوست جدیدی که براتون آوردیم ۴ تا از اعضای نخبه ی دوجو رو درب و داغون کرده خواستم بگم یه وقت پا رو دمش نذاری!»

بعد از گفتن اینا نگهبان هومی کرد و رفت.

مرد کچل آروم غرید. «خدا لعنتت کنه می مردی زود تراینو بگی؟...»

مرد کچل با ترس به تختی که لو فنگ روش دراز کشیده بود نگاه کرد. «یه نفری ۴ تا از اعضای نخبه رو زده؟ این دیگه کیه!»

در همون زمان لو فنگ داشت به چیزایی که راجب انرژی ژنتیکی که خونده بود فکر می‌کرد.

«خب از اونجا که بیکارم شاید وقتی شب شد و همه خوابیدن برم یکم رو انرژی ژنتیکیم کار کنم...»

در همون حین که لو فنگ داشت برای تمرین دادن انرژی ژنتیکیش برنامه می‌چید، توی یکی از اتاقای کارائوکه (این اتاق جاییه که افراد اون رو اجاره می‌کنن و می‌رن اونجا همراه آهنگای مورد علاقه‌شون که از پیش ضبط شده می‌خونن و می‌رقصن) که نزدیک ایستگاه پلیس ژو آن بود، دو تا پسر سعی می‌کردن با زنی جوون و زیبا لاس بززن، یکیشون که همون ژانگ هایو بای خودمون بود حین آواز خوندن زوزه می‌کشید و انواع ژانگولر بازی رو در می‌آورد که توجه دختری به خودش جلب کنه.

بعد از چند دقیقه ژانگ هایو بای گفت: «خیلی خب شما دو تا دیگه می‌تونین برین.» و دستش و تگون داد. چند لحظه بعد تنها کسایی که توی اتاق بودن ژانگ هایو بای بود و نوجوون عینکی‌ای که تا اون موقع در سکوت داشت تماشا می‌کرد.

ژانگ هایو بای به پسر عینکی رو کرد. «برادر ژو من ازت درخواستی دارم که واسه همین بهت زحمت دادم که تا اینجا بیای.»

پسر عینکی خندید. «خب من آمادم می‌دونی که هر کمکی از دستم بر بیاد انجام می‌دم پس یه راست برو سر اصل مطلب...»

ژانگ هایو بای شروع کرد به توضیح دادن. «خیلی خب قضیه از این قراره که حرومزاده ای به اسم لو فنگ دائم برام دردرس درست می‌کنه، این دفعه پاشو از گلیمش دراز تر کرده و سه تا بادیگاردمو حسابی کتک زده و حتی سعی کرد با من گلاویز بشه... می‌دونی که آدم بخشنده ایم ولی همچین چیزی رو نمیتونم تحمل کنم. چیزی که ازت می‌خوام اینه که کاری کنی نگهبانای زندان یه درس درست حسابی بهش بدن...»

پسر عینکی ابروهاشو کرد تو هم. «هوم خب رواله ولی می‌دونی که باید برای اینکار یکم سبیلشون و چرب کنم و گرنه راه نداره که محض رضای خدا همچین کاری کنن!» ژانگ هایو بای کیف پولشو سریع درآورد. «پول اصلا مسئله‌ای نیست. همینجا بهت صدهزار دلار می‌دم و بعد از انجام کار هم صدهزارتای دیگه.» و کیف پولو سمت پسر عینکی پرت کرد.

چشمای پسر از خوشحالی برق زدن. «دمت گرم حرف نداری داداش!» و بدون اینکه حتی کیف پولو باز کنه سرشو تکون داد. «حله داش... با این پولی که دادی هر کاری بگی می‌تونیم باهش بکنیم به غیر از کشتنش. خب حالا بگو دقیقا می‌خوای چه بلایی سرش بیاریم؟»

ژانگ هایو بای دندوناشو به هم فشار داد. "یکی از پاها و یکی از دستاشو بشکونین!" پسر سرشو تکون داد. «باشه دادا این که کاری نداره!»

ژانگ هایو بای بهش اخطار داد: «برادر ژو این لو فنگ اصلا هدف ساده ای نیست. دست کمش بگیر من که بهت گفتم این یارو من و سه تا بادیگاردم و تکی حریفه.» پسر عینکی خندید. «نگران نباش می‌تونی به اندازه‌ی دویست هزار دلاری که بهم میدی اطمینان کنی که خبرای خوبی برات میارم.»

- پایان فصل شانزدهم.